

لیونگالستوی

مرگ ایوان ایلیچ

ترجمه‌ی سرروش حبیبی



یک

در عمارت بزرگ دادگستری، هنگام رسیدگی به دعوی خانوادگی ملوینسکی^۱ دادستان و اعضای دادگاه طی زمان تعطیل جلسه برای تنفس در اتاق ایوان یگورویچ شبک^۲ گرد آمده بودند و بحث به پرونده‌ی پرسروصدای کراسوسکی^۳ کشیده بود. فیودور واسیلی یویچ با حرارت بسیار می‌کوشید ثابت کند که دادگاه صلاحیت رسیدگی به این پرونده را ندارد و ایوان یگورویچ سر حرف خود پافشاری می‌کرد که دارد. اما پیوتر ایوانویچ که از ابتدا به بحث وارد نشده بود توجهی به آن چه می‌گفتند نداشت و سر خود را به خبرنگاره‌ای که تازه آورده بودند گرم کرده بود.

گفت: «آقایان ایوان ایلچ هم مرد.»

«چه حرف‌ها! راست می‌گویید؟»

خبرنامه را که هنوز خشک نشده بود و بوی مرکب می‌داد به فیودور

واسیلی یویچ داد و گفت: «بفرمایید خودتان بخوانید!»

خبر زیر در حاشیه‌ی سیاهی چاپ شده بود: «پراسکوویا فیودورونا

1. Melvinski

2. Yegorovitch Chebek

3. Krasovski

گالوینا^۱ با اندوه عمیق درگذشت شوهر عزیز خود ایوان ایلچ گالوین، عضو دیوان عالی استیناف را در تاریخ چهارم فوریه‌ی ۱۸۸۲ به اطلاع خویشان و آشنایان می‌رساند. تشییع جنازه روز جمعه ساعت یک بعدازظهر صورت خواهد گرفت.»

ایوان ایلچ همکار آن‌ها بود و همه دوستش داشتند. از چند هفته‌ی پیش بیمار شده بود و می‌گفتند که از این بستر برنخواهد خاست. البته همچنان در سمتش باقی بود، اما همه فکر می‌کردند که در صورت فوت او ممکن است الکسی‌یف^۲ جای او را بگیرد و سمت الکسی‌یف نصیب وینیکف^۳ یا شتابل^۴ بشود. به این ترتیب هر یک از آقایان حاضر در اتاق به شنیدن خبر مرگ دوست خود در فکر بودند که این پیشامد چه نتیجه‌ای ممکن است در تغییر سمت، یا ارتقا مقام خود یا آشنایان‌شان داشته باشد.

فیودور واسیلی‌یویچ با خود می‌گفت: «حالا سمت شتابل یا وینیکف به من می‌رسد. وعده‌اش را مدت‌هاست به من داده‌اند. این ارتقای مقام برای من هشتصد روبل اضافه حقوق همراه دارد. به علاوه‌ی فوق‌العاده‌ی هزینیه‌ی دبیرخانه!»

پیوتر ایوانویچ فکر می‌کرد: «حالا باید برای انتقال برادرزمنم از کالوگا^۵ اقدام کنم. زمن از این انتقال خیلی خوشحال می‌شود. دیگر نمی‌تواند بگوید که هیچ کاری برای کسانش نمی‌کنم...»

پیوتر ایوانویچ به صدای بلند گفت: «من می‌دانستم که از این بیماری جان به‌در نخواهد برد. خیلی حیف شد!»
«حالا واقعاً چه‌اش بود؟»

1. Golovina

2. Alexeyev

3. Vinnikov

4. Chtabel

5. Kalouga

«دکترها که مرضش را نمی‌توانستند تشخیص بدهند. گیرم تشخیص می‌دادند، ولی هر یک تشخیصی دیگر! با این حال آخرین بار که دیدمش به‌نظم آمد که خوب خواهد شد!»
«ولی من از عید دیگر به دیدنش نرفته بودم. همه‌اش تصمیم داشتم بروم و نمی‌شد.»

«ببینم، چیزدار بود؟»

«مثل این‌که زنش چیزیکی دارد. اما نه آن قدر که به حساب آید!»

«بله، باید رفت دیدن‌شان. ولی خانه‌شان خیلی دور است!»

«البته از شما دور است. خانه‌ی کی به شما نزدیک است؟»

پیوتر ایوانویچ لبخندی به روی‌ش زد و گفت: «این دوست ما نمی‌تواند بر خود هموار کند که من آن طرف رود می‌نشینم.» و از دوری مسافت در شهر صحبت‌کنان به تالار دادگاه برگشتند.

تغییر و تبدیلاتی که به احتمال به دنبال این مرگ در دستگاه دادگستری صورت می‌گرفت ذهن همه را به خود مشغول می‌داشت. اما علاوه‌براین افکار همان فکر مرگ یک دوست نزدیک در دل دوستانی که این خبر را می‌شنیدند، طبق معمول، احساس شادی خاصی پدید می‌آورد. خوشحالی از این‌که او مرد و من نمردم.

همه پیش خود می‌گفتند، یا حس می‌کردند: «عجب! او مرد، ولی من زنده ماندم.» اما آشنایان نزدیک ایوان ایلچ یا به اصطلاح دوستان صمیمی‌اش ناخواسته به این هم فکر می‌کردند که حالا آداب‌دانی ایجاب می‌کند که در مراسم مذهبی موت شرکت کنند و برای ابراز همدردی به دیدار همسر آن مرحوم بروند و این کارها همه شاق و بسیار ملال‌آور بود.

از همه نزدیک‌تر به او فیودور واسیلی‌یویچ و پیوتر ایوانویچ بودند.

پیوتر ایوانویچ، او را از دانشکده‌ی حقوق می‌شناخت و خود را مدیون او می‌شمرد.

سر ناهار خبر درگذشت ایوان ایلچ را به همسرش داد و به او گفت که امکان انتقال برادر او به حوزه‌ی اداری خودش بیشتر شده است و استراحت نکرده فراق پوشید و به خانه‌ی ایوان ایلچ رفت.

یک کالسکه و دو درشکه جلو در خانه‌ی ایوان ایلچ ایستاده بود. پایین، در رختکن خانه، کنار جارختی در تابوت آراسته به طاق شالی از گلابتون درخشان و مزین به ملیله و منگوله به دیوار وا داشته شده بود. دو بانوی سیاهپوش داشتند پالتوی پوست خود را درمی‌آوردند. یکی از آن‌ها خواهر ایوان ایلچ بود، که او می‌شناخت و آن یکی ناشناس بود. شوارتز^۱ دوست پیوتر ایوانویچ که داشت پایین می‌آمد چون از بالای پله‌ها او را دید که وارد می‌شود ایستاد و سری جنباند و چشمکی به او زد. مثل این بود که می‌خواهد بگوید: «این ایوان ایلچ هم که کار را خراب کرد! ولی ما حواس مان جمع است و دم به تله نمی‌دهیم.»

هیئت شوارتز با آن‌گونه ریش‌های انگلیسی‌وار و اندام لاغر آراسته در فراکش مثل همیشه متین و برازنده بود و این متانت که همیشه با شوخ‌چشمی و رفتار شیطنت‌بار او منافات داشت این‌جا کیفیتی جذاب و نمکین به او می‌بخشید. این احساس پیوتر ایوانویچ بود.

پیوتر ایوانویچ از سر احترام به دو بانو راه داد تا جلو بروند و به دنبال آن‌ها آهسته به طرف پلکان پیش رفت. شوارتز از پایین آمدن منصرف شد و نیمه‌ی راه ایستاد. پیوتر ایوانویچ علت ماندن او را فهمید. پیدا بود که می‌خواهد با او

قراری بگذارد که بازی شب‌شان کجا باشد. بانوان از پلکان به سوی بانوی صاحب‌عززا بالا رفتند و شوارتز، که لب‌هایش را با حالتی جدی برهم فشرده بود با شوخ‌چشمی و اشاره‌ی ابرو به پیوتر ایوانویچ فهماند که به اتاق سمت راست، که جنازه در آن بود برود.

پیوتر ایوانویچ به آن اتاق وارد شد و طبق معمول متحیر بود که آن‌جا چه باید بکند. فقط یک چیز را می‌دانست و آن این بود که خاج کشیدن در این‌گونه مواقع اگر خاصیتی نداشته باشد ضرری هم ندارد. اما اطمینان نداشت که آیا ضمن خاج کشیدن کمر هم باید خم بکند یا نه و به همین علت راه میانه را انتخاب کرد، به این معنا که هنگام ورود کشیدن خاج را با کرنشی ملایم همراه کرد و تا جایی که حرکت دست‌ها و سرش اجازه می‌داد نگاهی هم به درودیوار اتاق انداخت. دو نوجوان، که یکی از آن‌ها شاگرد دبیرستان بود و ظاهراً از خویشان نزدیک ایوان ایلچ بودند خاج‌کشان از اتاق بیرون رفتند. پیرزنی بی‌حرکت ایستاده بود و بانویی که ابروانش را به شکل عجیبی بالا برده بود داشت در گوش او چیزی می‌گفت. شماس، لباس پوشیده، با جسارت و به صدایی بلند و لحنی قاطع، که هیچ‌چون و چرا بر نمی‌تابید چیزی می‌خواند. گراسیم^۱، آبدارباشی ایوان ایلچ که موژیکی بود، با سبک‌پایی از جلو پیوتر ایوانویچ گذشت و چیزی کف اتاق پاشید. پیوتر ایوانویچ به دیدن این کار فوراً بوی تعفن ملایمی در بینی احساس کرد. آخرین بار که به دیدن ایوان ایلچ آمده بود این موژیک را در اتاق دفتر او دیده بود که وظیفه‌ی بیدارپایی بر بالین او را به عهده داشت و ایوان ایلچ او را بسیار دوست می‌داشت. پیوتر ایوانویچ همچنان خاج می‌کشید و با سر در

1. Guerassim

1. Schwarz